

---

# عقاب

---

اسماعیل کاداره

ترجمہی

محمود گودرزی



انسارات مروارید

احتمالاً ساعت ده شب بود (بعدها اغلب این لحظه را به یاد می‌آورد، اما نمی‌توانست با اطمینان بگوید آیا آن ساعت یکی از آن لحظات بی‌ضرری است که طی آن‌ها نه حرکتی شروع و نه نتیجه‌ای مشخص می‌شود، زیرا تمام چیزهایی که پیامدی دارند - طبیعتاً پیامد بد، نه خوب - زودتر انجام شده‌اند و یا منتظر لحظه‌ای دیرتر در آینده‌اند؛ بنابراین بعداً با یادآوری این اتفاق نمی‌توانست بگوید آیا درک این موضوع در همان لحظه توأم بود با هشداری خاموش: مراقب باش! و یا این که این احساس دیرتر آمد، پس از جابه‌جا شدن انبوهی از چیزها در ذهنش).

یک شب عادی بود، تیره و تار، و پیرامونش روشنایی نامتمرکز و پراکنده‌ای بود که از ستاره‌ها تراوش می‌کرد، آنچنان شبی که حتی هشدار «مراقب باش!» - حتی اگر واقعاً ادا شده و به‌نظر رسیده بود که از متراکم‌ترین لایه‌های شب خارج شده است - تأثیری را که انتظار می‌رفت ایجاد نمی‌کرد.

مادرش وقتی دید که کاپشن تنش می‌کند از او پرسید: «کجا می‌روی، مکس؟»

هر دو برادرش که شطرنج بازی می‌کردند با حیرت به او نگریستند. شعله‌ی کوچکی که در چشمان‌شان می‌رقصید، حتی وقتی که مکس انگشت‌ها را به لب‌هایش نزدیک کرد تا به آن‌ها بفهماند که می‌رود سیگار بخرد یا وقتی که در را پشت سرش بست، خاموش نشد.

خیابان کم‌وبیش خلوت بود. پیاده‌روی سمت راست به دلیل کارهای عمرانی تقریباً مسدود شده بود. کارکنان ساختمان گذرگاهی موقت زیر داربست‌ها برای عابران فراهم کرده بودند و او در این معبر طبق عادت همیشه آگهی‌های نمایش‌ها را که این‌جا و آن‌جا چسبانده بودند، با نگاهی سرسری خواند. تئاتر ملی: ساعت نوزده و سی دقیقه، *رأی دیرهنگام*. تئاتر کودکان و نوجوانان: ساعت بیست، *مرغ دریایی*. بیش از یک ساعت بود که اجراها شروع شده بودند، حتی بعضی‌هاشان می‌بایست به پایان خود نزدیک شده باشند.

یکهو سکندری خورد و دستش را طوری دراز کرد که انگار بخواهد یکی از آن آگهی‌ها را بگیرد. تخته‌ای زیر پاهایش فرو رفته بود و قبل از آن که بفهمد تخته برای چه آن‌جاست، به عبارت دیگر، روی چه چیزی را پوشانده است - چاه یا جویی تازه علامت‌گذاری شده - احساس کرد که تعادلش را از دست می‌دهد. خواست با یک حرکت تند خودش را به جلو پرت کند و از این تخته‌ی خائن جدا شود، این کار را هم کرد، اما گوشه‌ی دیگر تخته‌ای که رویش فرود آمد نرم‌تر از جای قبلی بود و بیشتر فرو رفت، بی‌شک به این دلیل که او با تمام وزن خود روی آن افتاده بود. آن‌گاه خلاء را زیر پایش حس کرد، بی‌فایده تلاش کرد خودش را به چیزی بچسباند، حتی چیزی که زخمی‌اش کند، مثلاً میخی که نجاران بیرون نیاورده باشند، اما آن سمت چیزی نبود جز آگهی‌های صاف چسبانده‌شده روی دیوار که ساعات اجرای برنامه‌هایشان گذشته بود. «نه»

حیرت‌زده‌ای که ادا کرد تنها نکته‌ای بود که بعد از آن احتمالاً به یاد می‌آورد. آنچه الهام‌بخش این فریاد بود ظاهراً اطمینان از این مسئله بود که از ارتفاع بلندی پایین نمی‌افتد، چون قاعدتاً آن‌جا چیزی نبود جز جوی ساده، یا در بدترین حالت، خندقی برای تعمیر سیم‌های برقی که از زیر پیاده‌رو عبور می‌کردند. اما سقوط ادامه پیدا کرد و این «نه!»، هرچند به کوتاهی جیغ پرندگان بود، اما توانست حیرت‌تماشای تداوم این سقوط را در خود جمع کند، امتناع از پذیرشش را، و به‌ویژه وحشتش را از این‌که چاله‌ی آسانسوری دهان‌گشاده، بر خوف و ترسش بیفزاید.

در این لحظه برای اولین بار از هوش رفت. سپس مدت کوتاهی به هوش آمد، ولی کمی بعد دوباره از هوش رفت. هر بار که برق‌هشیاری ذهنش را روشن می‌ساخت، احساس می‌کرد که دارد سقوطش را ادامه می‌دهد. پس از هر سقوط، سقوطی دیگر مولود سقوط قبلی می‌آمد و خود آماده بود که بلافاصله سقوط بعدی را تولید کند. این تکثیر چاه‌ها (تشویش‌زا، نومیدکننده، چه در پس چنین افتادنی هیچ باقی نمی‌ماند) او را بیشتر از بیست‌ودو سال زندگی‌اش خسته کرد.

یک‌بار وسوسه شد فریاد بکشد، همان‌طور که معمولاً برای از بین بردن کابوس فریاد می‌کشید، اما بی‌فایده بود. بار دیگر احساس کرد که هنوز دست‌هایش باز است، اما سقوطش تا اندازه‌ای مانند پرنده‌ای تیرخورده و در حال مرگ که بال‌هایش هنوز سرد نشده‌اند، گُند شده است.

وقتی دید که مقابل کافه‌ای ایستاده و بدنش عاری از هرگونه کبودی است، گمان کرد که از رؤیایی ناگوار بیدار شده است. صدایی معمولی می‌شنید، بیشتر شبیه نوعی وزوز، که بی‌گمان از عوارض سقوط اخیرش بود. توی مشتش تکه‌ای از آگهی پاره‌شده‌ای بود که لحظه‌ی افتادن به